

## کابلیان با خون مینویسند

### فرشته ی ما را کشتند

شبی که «فرشتگان موعود» در جاده های کابل قدم می مانند ما تا ناوقت های شب بیدار بودیم. گنهاران اصلی از کابل گریخته بودند چیزی شبیه امید و اضطراب در پلک های تگ تگ ما پیدا بود. رادیو ها از صحبت های درشت گلبدین و مسعود حرف می زدند. همه ی ما به سازمان ملل چشم دوخته بودیم. هیچ کس نمی فهمید فردا چه خواهد شد.

خانه ی ما در کوچی محقوری بر روی کوه چهلستون آفتاب رخ بود. جمعاً یازده سر عایله بودیم و هر کس بکاری اشتغال داشت. هنوز جاده های صبح خلوت بود که مادرم به دیدار یکی از دوستان گذرگاهی مان رفت. شاید هم «حکومت اسلامی» را مبارک باد می گفت! او تا زوال برنگشت. چکمه های مردان مسلح هر لحظه پشت خانه ما تق تق می کردند. دل دل با سلاح های گوناگون این طرف و آن طرف می گشتند. بر تپه ها از صبح و یا شاید هم از شب سنگر کنی آغاز شده بود. وقتی به کوه می دیدم ترسی ناخود آگاه مرا می لرزاند. حس ششم ام خل می زد، نکند جنگی شروع شود. دسترخوان را به آخر رسانده بودیم که ناگهان تصورم به واقعیت پیوست. قیامتی برپا شد. گویی تمام گلوله های کابل خانه ما را نشانه گرفته بودند. تا خواستیم فریاد بکشیم راکتی در دهلیز سقوط کرد و ما که بی مادر و پدر همدیگر را می فشردیم در آتشفشانی از دود و خاکستر گور شدیم. مادرم بی مهابا بسویی می دوید و زیر رگبار بی وقفه ی تفنگ داران زمین را پاره می کرد. یکی از همسایه های در حال فرار مادرم را صدا زد: دهلیز تان راکت خورد. وقتی از زیر آوار برآمدیم همه ما زنده بودیم. مادرم ساکت و بی باور در گوشه های ایستاده موهای خود را می کند. همه ی مردم بروی زمین پهن شده بودند ولی مادرم آنقدر هیبت زده بود که بر بلندی ایستاده گلوله را نمی شناخت. وقتی آخرین نفر ما خود را به صحن می انداخت صدای درد آلود مادرم برخاست. قلعه ی شورا جای پدر کلان تان می رویم.

در پناه دیوارهای سنگی و درخت ها گاه قد راست و گاه خمیده خود را به گذرگاه رساندیم. آنشب گذرگاه را کمتر کوبیدند. زوزه ی گلوله ها بر فراز شیر دروازه و آسمایی پرده خونینی بر افراشته بود و اولین شبی بود که عو عو سگ ها و بانگ خروسی از کابل برخاست. پنداشتی خاک کابل را به توبره می کشند. تا صبح بیدار بودیم.

فردا ساعت های ۹ ابر غم کمی تیت شده بود و باران سرب کمتر می بارید. ما هیچ چیز نداشتیم. نیمه های روز به قلعه شورا رسیدیم. خسته و بی خواب. در چند ثانیه مادرم هستی سی ساله اش را از دست داده بود. او آن قدر بهت زده بود که حتی برای عزیزترین لحاف و دوشک اش هم وسواس نداشت. من تا بحال نمی دانم آن شب پدرم کجا خوابید. او که مامور پایین رتبه ای بود، مقداری آرد به پشت بسته، بسوی خانه پدرش برافه افتاده بود. در نزدیکی های پل خشتی در حالیکه از بین دو گروه مسلح سرعت رد می شده یکباره آتش دو طرفه پل خشتی را اژدها گونه در چنبره گرفته و در دم سه مرمی به سینه و شکم او اصابت کرد. بیچاره تا ناوقت ها کنار ۳۴ مرده ی دیگر انتظار مرگ را کشیده، خون زیادی ضایع کرده بود. عصر نمی دانم کی ها او را به شفاخانه چهار صد بستر رسانده بودند. ما که فقط فاتحه اش را در ذهن می پروراندیم هفت روز بعد خبر او را از شفاخانه دریافت کردیم و ۲۰ روز بعد او را دیدیم. او نحیف و معیوب شده بود.

جنگ آهسته آهسته بسوی ده خدایاد کشانده می شد. صبح بهاری که زمین های پدر کلانم سبز می زد کمند گلوله و راکت بر گلی این منطقه نیز حلقه شد. ما دیگر سبک شده چیزی به همراه نداشتیم. با چند کمپل و ظرف به چهلستون و بعد به گذرگاه، از آنجا به چهار راهی علاوالدین، بعد به ده دانا، از آنجا به تایمنی بعد به جنگلک، از آنجا به سمت خانه و دوباره به چهلستون سرگردان شدیم که هر انتقال ما قصه های دردناکی دارد. چون دیگر درین منطقه کلبه های باقی مانده بود به مکتب نازو انای مکروریان کهنه پناه بردیم. ۴ فامیل در یک صنف جایجا شدیم. در شبانه روز یکبار چیزی می خوردیم و می لولیدیم. گوش های ما با فیر عادت کرده بودند. به مجسمه هایی تبدیل شده بودیم که مرگ را نمی شناختیم. هر روز زخمی ها و کشته ها را تا و بالا می کردیم. گویا به نوبت ایستاده بودیم. هیچ کس از قوم و خویش خود اطلاع نداشت. فقط افراد مسلحی را می دیدیم که با موتر های پر از اموال چپاول شده ی مردم از کوچه های ویران می آمدند. موتر هایی که عکس «رهبری» را بر شیشه نصب داشتند.

وقتی راکت ها مکروریان را هدف می گرفتند ما به زیر زمینی ها پناه می بردیم و تا ناوقت های شب و گاهی تا صبح دران سیاه چال ها غوطه ور بودیم. شب های سرد زمستان با چند کمپل و صندلی بی آتش بسر می بردیم. فرشته خواهر کوچکم دران سردی خود را به مادرم می چسباند و گاهی می پرسید: مادر، آخر زمستان مکتب ها شروع

می شود؟ او صنف اول را تمام کرده بود. ما همه به او می دیدیم و هیچ کسی پاسخی نداشت. فقط من بودم که او را امید می دادم و با لبخند تصنعی می گفتم بین الملل جنگ ها را خاموش می سازد و او کودکانه می پرسید: زور بین الملل به «رهبران» میرسد؟ ما هم این محاسبه را نمی دانستیم.

شبی غرق این سوالات بودیم که یکباره انفجاری پشت کلکین صنف ما را لرزاند. ما همه بسوی زیر زمینی فرار کردیم. مادرم صدا می زد فرشته، فرشته، هله زود شو، راکت دیگری می آید. اما دیر شده بود او با همان آرامش همیشگی اش فقط مادرم را میدید و پلک نمی زد. من بسوی او دویدم تراوش خون از لای کمپل قلبم را لرزاند. برادرم فریاد زد، فرشته را کشتند! فریاد های مادرم در انفجار خمپاره ها راه بجایی نمی برد. او آغاز مکتب را ندید و شبانه در زیر انفجار های مداوم راکت ها در کنار درب مکتب او را به گودالی سپردیم. گفتند امانت باشد بعداً او را به قبرستان انتقال می دهیم اما راکت های دوامدار چند هفته ای انتقال او را مجال نداد، مثلی که نمی خواست مکتب را ترک کند و دعایی کرده او را در همان جا به ابدیت سپردیم. بعد که به چند جای دیگر گریختیم قبر او را هم به گلوله بسته بودند. ما آخر به نیمروز گریختیم.

\*\*\*\*\*

شماره ۲۶

## کابلیان با خون مینویسند

### ما هفت بار گریختیم

طلیعه ی بامداد، شیر دروازه و آسمایی را چون دوبال نقره بی در ضمیر فلک می رویاند و کابلیان تازه به سلام صبح بر می خاستند که ناگهان قیامتی برکوه و کمر پیچید. تازه «حکومت اسلامی» اعلام شده بود و ما کابل نشینان انتظار «فرشتگان» زمینی بی را داشتیم که در پرتو رحمت خود بر زخم های پانزده ساله مرهم التیام بگذارند. چه شب های که تا شفق داغ روبره خدا نشستیم و برای پیروزی اینان دعا کردیم.

کنار قبر شاه شهید در منزل یکی از دوستان جاجی مان کرایه نشین بودیم. وقتی باران گلوله از دامنه و فراز بالا حصار گلیم عزا را بر عشرتسرای کابل به گستراندن آغاز کرد، بچه ها سراسیمه از خواب پریدند. تا خواستند فریاد بکشند هق هق شان در وز وز گلوله ها گم شد. اولین باری بود که خانواده ام را فراموش کرده دلم میخواست از همه زودتر به زیر زمینی پناه ببرم. هنوز بکنجی نخزیده بودیم که دستک های خانه مجاور آتش گرفت و تق تق شعله های شان در گوشم محسوس می شد. اگر آتش اینجا برسد همه ی ما کباب می شویم. باران راکت باریدن گرفت. از شش جهت کابل مظلوم را می کوفتند. ثانیه های بیحرکت در روحم وسوسه می کاشتند، آنروز درازترین روز سال بود. ساعتی ۱۲ گلوله ها کمتر به طواف محله ی ما می آمدند. درب منزل ما بسوی بالا حصار بود. من همیشه از برج باروی آن که روزگاری انگریزها را چون خوک های زخمی محصور کرده بودند لذت می بردم این اولین باری بود که می گفتم ای کاش بر دامنه ی این یادگار نمی زیستم. همه ی ما تشنه بودیم. اشک ما هم خشکیده بود. از راه دوم زیر زمینی به خانه ی همسایه خزیده در پناه چند دیواریکه هنوز نخلتیده بودند دوان دوان خود را به خانه یکی از دوستان در کارته نو رساندیم. مقداری طلا و پول نقد را هم نتوانستیم برداریم چون رفتن به دهلیز و خانه در لای انفجار خمپاره ها نا ممکن بود.

اولین شبی بود که هیچی نداشتیم. فقط زنده مانده بودیم. من تاصبح نخوابیدم. عقلم به جایی قد نمی داد. سرخی گلوله ها، آسمان با صفای کابل را چون غروب سرنوشت ما پرخون نموده بود. گویی برگستوان سهراب بر فلک آویخته بودند. صبحگاهان با کوفتن در، دلم فروریخت. یکی از همسایه های شاهدهی ما فریاد زد: سید! موتر گاز ۶۶ را آورده اند و تمام زندگی ات را تاراج می کنند. زودتر خود را برسان. من هنوز نمی فهمیدم که چنگیزیان بکابل هجوم آورده. فکر می کردم هر کس مال اش از خودش هست. هرچه زودتر فریاد زد نرو، نرو، من و پسر کلانم دوان دوان خود را به شاه شهید رساندیم. تک فیر های از هر سو زوزه می کشیدند. هنوز صبح بود و مغلوبه آغاز نشده بود. یک گروه از افراد دوستم بستره هایم را سره نا سره می کردند. وقتی آن صحنه را دیدم ارتعاش عجیبی سرتا پالم را فرا گرفت. با فریادی که از هر سلولم نیرو می گرفت صدا زد: چرا خانه ام را چور می کنید؟! یکی از آن جمع باقیافه ی شترگو پلنگی و چشمان از حدقه بیرون که با تحکم به دیگران دستور میداد، خیره خیره بمن دید و گفت: مجاهدین روی چه بخوابند؟ ما شب و روز بخاطر حفاظت جان و مال شما جان می کنیم و تو غالمغال می کنی؟ و بلافاصله با قنداق طوری بدهانم زد که بیش از نیمی دندانهایم فروریخت. سرم گیج رفت و خون فوران نمود. پسرم گریه می کرد و فقط توانست با زویم را بگیرد و از چند کوچه عبورم دهد.

هنوز به جاده عمومی قدم نگذاشته بودیم که دو نفر مسلح پیرمردی را با پیپ روغن پهلوی خود نشانده ما را صدا زدند. این پیپ روغن را به چند می خرید؟ گفتم من زخمی هستم و پول ندارم. مرا تلاشی کرده ۷۰ افغانی ام را گرفتند و بعد چند سیلی به رخسار خون آلودم حواله کردند. پول که ندارم چرا بیرون می شوی.

هفت روز راکت پرانی بی وقفه ادامه داشت و کابل در زیر انفجار جان میداد. روز هفتم «برادران بخاطر اکمال» آرامشی را بوجود آوردند. من با پسر م برای آوردن کمی آرد و تیل به شاه شهید رفتیم. ۳۰ نفر مسلح در خانه مجاور ما کمین کرده بودند موتر تیز رفتار همسایه در گاراج مانده بود. بمجربیکه چشم شان بما افتاد، دو نفر دویده و دزد گفته بنای تهدید ما را گذاشتند. قومندان سفاکی با نگاه های شیطانی به پسر م دید و گفت: اگر راست می گویی که مالک این خانه هستی ما پسر ت را نگهداریم تا کلید موتر همسایه را نیاوری او را رها نمی کنیم. بند بند وجودم لرزید، چون شنیده بودم که بچه های بسیاری را به بالاحصار برده و به پسته ها تقسیم کرده بودند. گفتم زخمی و کمر شکسته ام من میمانم پسر م بدنبال کلید برود. بالاخره با مشوره و پچ پچ بین هم (چون به ازبکی صحبت می کردند نفهمیدم) قبول کردند که پسر م برود من به اشاره به او فهماندم که بر نگردي. ساعتها من را نگهداشتند پسر م نیامد. تیل را آورده که خانه های شما را می سوزانیم. من با قسم و قرآن قول دادم که شما این خانه ها را آتش نزنید من کلید را می آورم و رها شدم.

بعد از آنکه گلبدین و دوستم اتحاد کردند و مردم شاه شهید، سیا سنگ و رحمان مینه کشته یا متواری شدند نوبت چور و چپاول کارته نو رسید. در کوچه ما زرگری زندگی می کرد. يك شب موتر گاز ۶۶ رسید و زرگر را از خانه بیرون کردند، آنچه طلا داشت همه را تحویل نمود ولی او را بشدت لت و کوب کردند که تو دوکان زرگری داشتی طلا های دیگر را کجا کردی؟ او در حالی که می گریست و قسم می خورد در زیر ضربه های قنطاق ناوقت های شب به سکوت پیوست. بعد از اتمام کار زرگر به خانه ی همسایه دیگر که دختر ۱۳ ساله ی داشت و روزانه بخاطر آوردن نان به نانوايي میرفت ( او را نشانی کرده بودند) هجوم بردند. پدر و مادر دختر با تمام قوا فریاد می کشیدند ولی دادرسی نبود که بداد شان برسد فقط گوشه های ما بودند که آن صداها را ثبت می کردند و تا حال در ضمیرم نوسان می کند. دخترک چند چیغ زد و از هوش رفت او را در موتر انداخته بردند. روز ها که گهگاهی باران راکت آرام می شد بکوچه می برآمدم پدر دخترک بروی خاکها نشسته خط می کشید و چیزی با خود زمزمه میکرد. او مالیخولیایی شده بود.

ما چند روز بعد که دختر پرانی در کارته نو شروع شد به شوربازار گریختیم از آنجا دوباره به کارته نو- از کارته نو به شهرنو- از شهرنو به قلعه احمدخان- از قلعه احمدخان باز به کارته نو- از کارته نو به خیرخانه و از خیرخانه به پاکستان گریختیم که هر گریزی دهها قصه ی دردناک دیگر دارد.

«سادات»

\*\*\*\*\*